

وبسایت رمان فا تقدیم میکند

<http://roman-fa.ir>

#پارت اول

چند تقه به در کلاس زدم و وارد شدم.
با ورودم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و رشته ی کلام استاد از دستش در رفت.
فوری شروع به آنالیز صورتش کردم.
چشمای سبز، صورت شش تیغ... خودش بود. امیر کیان فرهمند.

خیلی سریع دست و پام و جمع کردم و در غالب یه دانشجوی سال اولی فرو رفتم و گفتم
_ می تونم بشینم؟

می دونست قراره امروز یه دانشجوی انتقالی داشته باشه برای همین پرسید :

_ لیا سماوات؟

سری تکون دادم که گفت

_ بفرمایید!

تشکری کردم و میز اول نشستم. عمدا این کار و کردم تا ریز ریز رفتارش رو زیر نظر بگیرم.
مشغول تدریس شد و من فقط نگاهم پی رفتار و نوع حرف زدنش بود.

توی کارش مهارت داشت، طوری که هیچ احدی شک نکنه شغل واقعی این استاد چیه!

به همین دلیل من برای این مأموریت انتخاب شدم. چون تنها کسی که می تونست نقش مقابل
این استاد عوضی هیچی ندار باشه یه بازیگر ماهر مثل خودشه!

به محض تموم شدن کلاس از جام بلند شدم و زودتر از بقیه به سمتش رفتم. باید خودم و بهش
نشون میدادم باید گزینه ی بعدیش من می بودم.

یه دانشجوی به اصطلاح بی کس که خانواده ای نداره.. یه طعمه ی خیلی خوب.

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و گفت

_ تدریس چطور بود؟

سعی کردم حسابی توی نقشم فرو برم و گفتم

_ عالی استاد منتهی من به مبحث و نفهمیدم میشه دوباره برام توضیح بدید؟

سری تکون داد... کم کم کلاس داشت خلوت میشد.
جزوه مو جلوش باز کردم و یه بخشی و نشون دادم.
وقتی خم شد روی میز دستم رو کنار دستش گذاشتم و با خم شدن صورتم رو نزدیکش بردم.
تا اونجایی که می دونستم دخترای بی کس و کاری و انتخاب می کنه که در وهله ی اول اندام
خوبی داشته باشن.
وسط توضیح دادن برگشت و نگاه خاصی به صورتم انداخت و نگاهش سر خورد روی دکمه ی
مانتوم که به عمد باز شده بود.

=====

#استاد_خلافکار

#پارت 2

دیگه کسی توی کلاس نمونده بود. بدون اینکه به روی خودش بیاره دوباره نگاهش رو روی برگه
انداخت و ادامه ی توضیحش رو از سر گرفت

اگه تمام اطلاعاتش رو نمی دونستم فکر می کردم این استاد دانشگاه جز تدریس فکر دیگه ای
نداره.

توضیحش که تموم شد خودکار و به سمتم گرفت و گفت
_متوجه شدین؟

سری تکون دادم و گفتم

_بله استاد ممنون.

کیفش رو برداشت و گفت

_مانتو تون مناسب دانشگاه نیست.

با تعجب ساختگی نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و گفتم

_واقعا؟ ایرادش چیه؟

موقع رد شدن از کنارم نگاهی به صورتم انداخت و پچ زد
_ ایرادش رو یه مرد می فهمه
نموند که جوابی بشنوه و از کلاس بیرون رفت.

* * * * *

امروز که بارون میومد بهترین موقعیت برای نزدیک شدن بهش بود.
یک هفته می گذشت و من هنوز کاری نکرده بودم. در واقع اون اصلا توجهی به من نمی کرد....
ده دقیقه ای بود که زیر بارون توی مسیری که ازش رد میشد ایستاده بودم و کم کم داشت لرزم
می گرفت که بالاخره ماشینش رو از دور دیدم.

دستام و به هم مالیدم و خودم رو حواس پرت نشون دادم.
طبق انتظارم ماشینش کنار پام ایستاد. شیشه رو پایین داد و گفت

_ چرا زیر بارونی؟

با خجالت ساختگی گفتم

_ تاکسی گیرم نیومد.

عینکش رو از چشم برداشت و با نگاه خیره ای به صورتم گفت

_ سوار شو می رسونمت.

خودم و زدم به موش مردگی و گفتم

_ مرسی استاد مسیرم بهتون نمیخوره.

_ مگه کجا میری؟

اسم محله رو که گفتم چند لحظه ای مات صورتم موند... اسم فقیر نشین ترین محله ی تهران و
آوردم.

با جدیت حرفش رو تکرار کرد

_ سوار شو

=====

#استاد_خلافکار

#پارت3

دیگه مخالفتی نکردم و سوار شدم. توی ماشین بوی عطر تندش پیچیده بود....

راه افتاد، کمی از مسیر رو که رفتیم سر حرف رو باز کردم

– یه جایی سر راهتون کنار ایستگاه پیادم کنین استاد کوچه های خونه ی ما تنگه ماشین شما توش جا نمیشه!

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

– بهت نمیاد بچه ی پایین شهر باشی.

ابرو بالا انداختم

– چه طور؟

– از لحن صحبت کردنت و نوع راه رفتنت همین طور کلماتی که استفاده میکنی!

توی دلم سوتی به حواس جمعیش زدم. بابا این یارو خیلی زرنگ بود.

لبخند محوی زدم و گفتم

– تا قبل اینکه پدر مادرم و از دست بدم بچه ی بالا شهر بودم.

این بار ابروی اون بالا پرید

– مردن؟

سری تکون دادم

– نه خواهر و برادری دارم نه فامیلی خوابگاه دانشجویی هم بهم ندادن.

چیزی نگفت، این حرفا رو کنار دیوار می گفتم ترک برمی داشت اما اون مثل چغندر فقط سر

تکون داد.

نیم ساعت بعد داشت زور می زد تا از یه کوچه باریکه رد بشه ماشین بزرگش محال بود دیگه یه

قدم دیگه برداره.

دست به سمت دستگیره بردم و گفتم

– همین جا پیاده میشم

نگاهی به اطراف و زنای فضول همسایه انداخت و گفت

– این جا مناسب یه دختر نیست.

با قیافه ی مغموم لبخند تلخی زدم و گفتم

–میدونم استاد، ممنون که منو رسوندین. خداحافظ.
پیاده شدم و زیر سنگینی نگاهش راه افتادم. تا لحظه ای که بیچم توی کوچه همون جا ایستاده بود.
به محض وارد شدن به کوچه باریکه کسی بازوم رو گرفت و چسبوندتم به دیوار و تا به خودم بیام چاقویی رو جلوی چشمم گرفت و گفت
–واسه ما ناز می کنی تا با بالا بالا ها بپیری؟ خانوم کوچولو اینا تو رو واسه خاطر یه گرم گوشت میخوان اما من کلا تو رو میخوام خوشگلم.

میشناختمش! بیکار ترین پسر محله جواد.
اگه این جوجه فوکولی منو می ترسوند که کلام پس معرکه بود
پام و بالا بردم تا ضربه فنیش کنم که کسی از پشت یقه ش رو گرفت و مثل یه گونی شلغم پرتش کرد اون ور

=====

#استاد_خلافکار

#پارت4

سر بلند کردم و با دیدن کیان تغییر موضع دادم و تبدیل شدم به یه دختر ترسو و بی محافظ
با اخم رو به جواد توپید
–گمشو پی کارت تا آش و لاشت نکردم.
مثل سگ ترسید! باید هم بترسه، هیکل امیرکیان دست کمی از یه غول نداشت.
با دو پای اضافه فرار کرد.
به سمت من برگشت و پرسید
–خوبی؟
با اشک توی چشمم و بغض توی صدام گفتم

- خیلی ترسیدم استاد.
نزدیکم شد و گفت
- اینجا مناسب یه دختر تنها نیست.
با سر پایین افتاده گفتم
- مجبورم استاد.
نفسش و فوت کرد و گفت
- خونت کدومه؟
به آخرین در توی کوچه اشاره کردم و گفتم
- اون
سری با تاسف تکون داد و بعد از یه خورده دل زدن گفت
- با من بیا
خودش به سمت ماشینش رفت. پشت سرش رفتم و گفتم
- کجا استاد؟
با جدیت گفت
- میریم خونه ی من تا فردا خودم برات درخواست خوابگاه بدم.
در ماشین و برام باز کرد و با چشمای سبزش نگاهم کرد و گفت
- از من که نمی ترسی
- نه استاد نمی ترسم. اما میرم خونه ی خودم مزاحم شما نمیشم.
در و بیشتر باز کرد و خیره نگاهم کرد. مردد گفتم
- آخه...
قرار این نبود پا توی خونه ش بذارم اگه آرش می فهمید؟ اصلا کلی آدم منتظر گزارش من بودن.
پوست لبم رو جویدم. مهم به اتمام رسوندن کارم بود. گور بابای بقیه.
دل و زدم به دریا و سوار شدم. لحظه ی آخر برق چشاش و لبخندش خوف به دلم انداخت

=====

#استاد_خلافکار

#پارت5

در و با کلید باز کرد و منتظر موند من اول وارد بشم. لبخند اجباری زدم. من بی خبر از گروه
پاشدم اومدم خونه ی آدمی که...
صداش رشته ی افکارم و پاره کرد
- می تونی راحت باشی.

معذب گفتم
- ببخشید استاد نمی خواستم...
وسط حرفم پرید
- از تعارف خوشم نمیاد. ببینم گرسنته؟
سری به طرفین تکون دادم.
در یه اتاقی و باز کرد و گفت
- برو داخل.

وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. ظاهرا این جا اتاق خودش بود. با صدای آرومی گفتم
- خانومتون نیستن؟

ابرو بالا انداخت
- کی گفته من ازدواج کردم؟
توی دلم گفتم :بله... تو دخترای بیچاره رو برای چیز دیگه لازم داری.
آروم گفتم

- حدس زدم. آخه گفتم خانومتون ناراحت نشه یه وقت...
معنادار نگام کرد و گفت

- مگه دوست دختری که زنم باید ناراحت بشه؟
می دونستم داره سر بحث رو باز می کنه تا مزه ی دهنم رو بفهمه... من تک تک رفتارای این
آدم رو بلد بودم.

جز یه سکوت به ظاهر شرمگین جوابی بهش ندادم.
نزدیکم شد، خیلی نزدیک... و پرسید

_لباساتو در نمیاری؟

برای یه لحظه یادم رفت کجام و اون کیه؟

سرم با شدت به سمتش برگشت و نگاه تندی بهش انداختم. لبخندی کنج لبش نشست و گفت
_با این لباسا خوابیدن سخته.

نگاهم و ازش گرفتم تا شک نکنه چه قدر ازش بیزارم.

خودش به سمت کمد رفت و یک تیشرت کشید بیرون. به سمتم گرفتش و گفت
_یه کم برات بزرگه اما راحت میخوابی.

ته دلم پوزخندی زدم. به خواب ببینی من لباسهایی که به تن کثیفت خورده رو بپوشم.

رو به روم ایستاد و نگاهش سر خورد پایین به همون دکمه ای که امروز عمدا براش باز گذاشته
بودم.

نفساش تند شد، چهره ش لحظه لحظه رنگ عوض کرد. با ترس یک قدم عقب رفتم. یاد حرف
آرش افتادم

_می خوای بری و نزدیک مردی بشی که جنون جنسی داری؟ هیچ می فهمی اگه دستش بهت
بخوره چه بلایی سرت میاد؟ می دونی چه بلایی سر من میاد؟

میخوای تو هم مثل لاله بشی؟

چسبیدم به دیوار... روبه روم ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت. حتی صداشم عوض شد

_سینه هایی که امروز با سخاوت مندی نشونم دادی عالی بودن. می تونم لخت تصور کنم
که...

دستم برای سیلی زدن بهش بالا رفت اما مچ هر دو دستم رو گرفت.

از مردمک چشمش معلوم بود هیچی حالیش نیست. انگار کور شده.

با زور زیادش چرخوندم و از فاصله ی خیلی زیاد پرتم کرد روی تخت.

با ترس نگاهش کردم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

=====

==

#استاد_خلافکار

چشم‌اش... حالت نگاهش... حتی حرکاتش هم نرمال نبود.

آرش راست می‌گفت این آدم بیماره.

کمر بند شلوارش و باز کرد.

با ترس عقب رفتم که با صدای غرق در شهوتی گفت

_کاری با بکارتت ندارم.

خم شد و دستش به سمت شلوارم رفت... باید یه کاری می‌کردم.

هر چه قدر هم که این ماموریت برام مهم بود اما نباید اجازه میدادم دست کشیش بهم
بخوره.

تنش رو که روی تنم انداخت تمام حس بد دنیا به دلم سرازیر شد.

ضربه‌ی محکمی بین پاش زدم که حرکت دستش روی تنم متوقف شد و صورتش از درد در
هم رفت.

هلش دادم که پرت شد روی تخت.

بلند شدم و بدون معطلی به کیفم چنگ زدم و بدون لحظه ای اتلاف وقت از خونه بیرون زدم و راه پله رو در پیش گرفتم.

مرتیکه ی عوضی... لاشخور لعنتی. با لاله هم همین طوری رفتار کردی! اون مظلوم بود نمی تونست از خودش دفاع کنه. خدا میدونه چه حالی شده وقتی باهش مثل حیوون رفتار کردی.

به محض اینکه پام و از ساختمون گذاشتم بیرون آرش و دیدم که داشت از ماشینش پیاده میشد.

به سمتش پرواز کردم. با دیدن حال روزم چشماش نگران شد.

سوار ماشین شدم و با وحشت گفتم

– برو آرش.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت

– چت شده لیلی؟

بغضم ترکید و خودم و توی بغلش انداختم و هق زدم

– حق با تو بود. اون یه مریض روانیه آرش خواست به من...

حیرت زده منو از خودش جدا کرد و گفت

– چیکار کرد باهات؟

سکوت کردم. چه احمقی بودم که چنین حرفی و به آرش زدم.

غرید

– میگی باهات چی کار کرد یا برم از خودش بپرسم؟

تند گفتم

– نه لطفا... ببین از دستش فرار کردم. ما این همه برای اجرای نقشه مون زحمت کشیدیم
آرش بهمش نزن.

کلافه دستی لای موهاش کشید

– همیشه لیلی پات و بکش بیرون. من تحمل ندارم یه آدم مریض و روانی نزدیکت باشه. تو
می دونی اگه بلایی سرت بیاره من به چه روزی میوفتم؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

– مواظب خودم هستم.

– اون قویه... سال هاست آموزش دیده.

تند گفتم

– منم آموزش دیدم.

– اما خودتم خوب میدونی که زورش ازت بیشتره. اون آدم جنون داره لیلی. وقتی اراده کنه
باید با یکی س*ک*س داشته باشه بخوای دم پرش بشی بالاخره یه بلایی سرت میاره.

ترس به دلم افتاد... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

– من تا تهش میرم.



644

[PM 8:47:44]رمان استاد خلافکار:



#استاد_خلافکار

#پارت7

* * * *

مقنعه م و روی سرم مرتب کردم و خیره به آینه موندم
چه جون سختی بودم که با وجود کاری که دیشب باهام کرد باز امروز می خواستم باهاش
چشم تو چشم بشم.
صدای غرق در خواب آرش از پشتم اومد
_هنوز مسممی که بری؟
برگشتم و گفتم

– من آره ولی انگار تو تصمیم داری گند بزنی به نقشه مون میدونی که اون روی طعمه ش زوم میکنه. اگه تو رو اطراف این خونه ببینه چی؟

بلند شد و در حالی که دنبال پیرهنش میگشت گفت
– نترس من بلام خودم و محو کنم.

بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد و گونه م رو بوسید و گفت

– دو نفر و میذارم مواظبت باشن. اون جی پی اس وصل شده بهت خیالم و راحت نمیکنه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

– من می تونم مواظب خودم باشم آرش انقدر نگران من نباش. تا چند ماه دیگه وقتی لاله رو پیدا کردم همه ی اینا تموم میشه.

پی در پی گونم رو بوسید و با اکراه رهام کرد و به سمت پیراهن چروکش رفت و گفت

– دو ساله که در انتظار اینم بریم سر خونه زندگیمون. این چند ماهم روش.
لبخندی زدم. کوله م رو برداشتم و گفتم

– من میرم. تو هم صبحونه تو خوردی برو لطفا احتیاط کن کسی نبینت.

سری تکون داد. بعد از خداحافظی ازش از خونه بیرون زدم.

از کوچه ی تنگ و باریکمون که بیرون اومدم چشمم به ماشین امیر کیان افتاد و خودش که تکیه زده به ماشینش داشت نگاهم می کرد.

تمام زنای محل از خونه هاشون بیرون اومده بودن و پچ پچ میکردن.

دلم نمیخواست ریختش رو ببینم اخم ریزی کردم و به سمتش رفتم.

خواستم بی اعتنا از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت

– حداقل وایسا یه سلام بکن.

اخمی کردم و گفتم

– از سر راهم برید کنار.

در حالی که نگاهم می کرد گفت

– سوار شو با هم میریم.

– سوار شم؟ مثل اینکه شما یادتون رفته دیشب...

وسط حرفم پرید

– دیشب و با گندی که زدم برات توضیح میدم. سوار شو لطفا.

=====

#استاد_خلافکار

#پارت 8

بعد از نگاه خیره و طولانی که بهش انداختم سوار شدم و گفتم

– فقط اگه میشه سریع تر از اینجا برید جلوی همسایه هام بد میشه.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد. از محله که خارج شد بالاخره سکوت بینمون رو شکست و

گفت

– حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم

– از این بهتر نمیشه.

نفس عمیقی کشید و گفت

– می دونم حیوون بازی در آوردم. اما میخوام برات قسم بخورم که دست خودم نبود.

با ترش رویی گفتم

– مگه میشه؟ شما داشتن به من...

وسط حرفم پرید

– ببین گوش کن... نباید اینا رو بهت بگم چون دانشجومی ممکنه بری و به همه بگی اما چون
برام مهمی میگم... من بیماری جنسی دارم... وقتی به اون جنون برسم فکرم از کار میوفته و باید
اون لحظه...

این بار من وسط حرفش پریدم

– پس با این وضعیت باید به خلیا تجاوز کرده باشین.

– نه... قسم میخورم که نه... من هیچ دختر باکره ای رو نمیارم توی خونم. تو رو به خاطر وضعیت

بردم و اون لحظه نمیدونم چه مرگیم زد که... ازت میخوام منو ببخشی...

اگه زود قبول میکردم ممکن بود شک برانگیز باشه برای همین گفتم

– کاری که شما باهام کردین وحشتناک بود.

– و حاضرم همه جوهره جیرانش کنم.

دست به سینه زدم و به بیرون خیره شدم.

مرتیکه ی زبون باز لاشی... لابد فکر کردی منم مثل اون دخترای ساده خر حرف ها و تیپ و

قیافت میشم. خبر نداری که من مامور شب اول قبرتم.

ماشین رو که پارک کرد چشمم به آرمین افتاد نگاه معناداری بهمون انداخت و با چشماش بهم

گفت دارم اشتباه میکنم... مثل بقیه...

پیاده شدم! کیان به سمت آرمین رفت و من بدون منتظر موندن به سمت دانشگاه رفتم.

به درک که آرمین مخالف بود... آرش مخالف بود... مامان بابا مخالف بودن... من این راه و

انتخاب کردم و تا تهش می رفتم.

ته راهی که ختم میشد به نابود کردن استاد خلافاکار

=====

#استاد_خلافاکار

#پارت 9

داشتم از کلاس بیرون می رفتم که صدام زد
_ خانوم سماوات یه لحظه...
راه رفته رو برگشتم و روبه روش ایستادم.
صداش و آروم کرد و گفت
_ برات خونه پیدا کردم.
اخم ریزی کردم و گفتم
_ ممنون من نیازی ندارم.
صورتش و نزدیک تر آورد و گفت
_ لج بازی نکن عزیزم. اون محله مناسب تو نیست. اینجایی که برات پیدا کردم با دو نفر دیگه
هم خونه ای.
بفرما... پس میخواست لحظه به لحظه چکم کنه.
لب هام تکون خورد. اگه قبول میکردم باید تا پایان ماموریت قید دیدن آرش و بقیه رو میزدم...
توی اون لحظه درست ترین تصمیم رو گرفتم و گفتم
_ ولی من خونه ی خودم و ترجیح میدم.
نفسش و فوت کرد و گفت
_ ندیدی اون پسره چطوره مزاحمت شد؟
نگاه چپ چپی بهش انداختم که لبخندی زد و گفت
_ قبول منم اشتباه کردم. اما حاضرم تو رو پیش دکترم ببرم تا باور کنی کارم از روی عمد نبوده...
حداقل بذار برای جبران به یه شام دعوت کنم.
توی دلم عروسی بر پا شد... من و هدف قرار داده بود من... یعنی سوژه ی مورد نظر بعدیش یه
دختر یتیم تنهای احمق و زود باوره.
سری با تردید تکون دادم و گفتم
_ باشه.

جالبه که من خیلی خوب می تونستم حيله رو توی چشماش ببینم. شاید چون زیادی دقیق روی رفتاراش شده بودم.
پس چطور لاله...
حالا که کلاس خالی شده بود راحت تر می تونست حرفش و بزنه.
نزدیک اومد و گفت
_ باشه عزیزم... شب ساعت هشت منتظرم باش

* * * *

لنز هام و توی چشمم گذاشتم و جواب آرش و دادم
_ لازم نیست واسه من بادبگارد بفرستی. اون آدم زرنگيه شش دنگ حواسشم جمعه من نميخواه
بویی بیره آرش.
صدای خستش از توی اسپیکر گوشی پخش شد
_ پس با دل صاب مرده م چی کار کنم که تا تو بری و برگردی وایمیسته؟
نگاهی به چشمایی که به لطف لنز سیاه شده بود انداختم و گفتم
_ من مواظب خودم هستم. خودتم خوب می دونی که یک تنه...
زنگ موبایل دیگم بلند شد. خودش بود. خطاب به آرش گفتم
_ دیگه قطع می کنم رسید.
نداشتم که حرفی بزنه و تماس و قطع کردم.
کیان پیام داده بود که برسه روی گوشیم تک میزنه پس الان صد در صد رسیده.
نفس عمیقی کشیدم و خودم و توی آینه برانداز کردم.
همه ی اینا می گذره... تهش به لاله میرسم و این مرد هوس باز مریض رو دستگیر میکنم.
مطمئنم

=====

#استاد_خلافکار

#پارت10

با دیدنم لبخندی زد و سری تکون داد.

خدا می دونست چه عذابی می کشم تا به روش لبخند بزدم.
کت شلوار مجلسی پوشیده بود و اندک موهایش و پشتش با کش بسته بود.

نزدیکش که شدم گفت

از همیشه زیباتر..

لبخندی از روی شرم زدم و گفتم

ممنون.

در ماشین و برام باز کرد و گفت

بفرمایید پرنسس.

سوار شدم. در و که بست تا ماشین و دور بزنه و سوار شه چند بار نفس عمیق کشیدم که بوی
عطر لعنتیش وارد مشامم شد.

سوار شد و ماشین و روشن کرد. با همون لحن اغوا کننده ش گفت

مرسی که دعوت شامم و قبول کردی. از صبح برای این لحظه هیجان زده بودم...

نتونستم جلوی نیش زبونم و بگیرم و گفتم

شما همه ی دانشجو هاتون و شام دعوت میکنید استاد؟

طوری جدی جواب داد که اگه نمی شناختمش فکر میکردم راست میگه.

چشمای خودتو با بقیه ی دانشجو ها مقایسه نکن اگه امشب شام دعوتت کردم فکر نکن هر

شب یک نفر کنارم نشسته نه... این شام هم به خاطر معذرت خواهیه و یه دلیل مهم تر داره که

موقع سرو دسر بهت میگم

تک تک حرفاش و حفظ بودم چون لاله بارها و بارها از حرفای این بشر برام تعریف کرده بود.

هه... اون به لاله هم از چشماش گفته بود..

کمی از مسیر به سکوت طی شد تا اینکه کیان سکوت رو شکست

چند ساله کار میکنی؟

متعجب گفتم

بخشید؟

اشاره ای به هیکنم کرد و گفت
_ بدن تو میگم... چند سال کار کردی؟
دستم مشت شد اما با خونسردی ظاهری جواب دادم
_ سه سالی همیشه.
با تحسین گفت

_ هیکنت برای مدلینگی عالیه.اگه بخوای می تونم به یکی از دوستانم توی دبی معرفیت
کنم.شرکت مد داره.
نفسم بند اومد.خودشه عوضی پس به این بهانه دخترا رو میفروشه.

=====
قسمت های بعدی را در سایت رمان فا بخوانید

<http://roman-fa.ir>